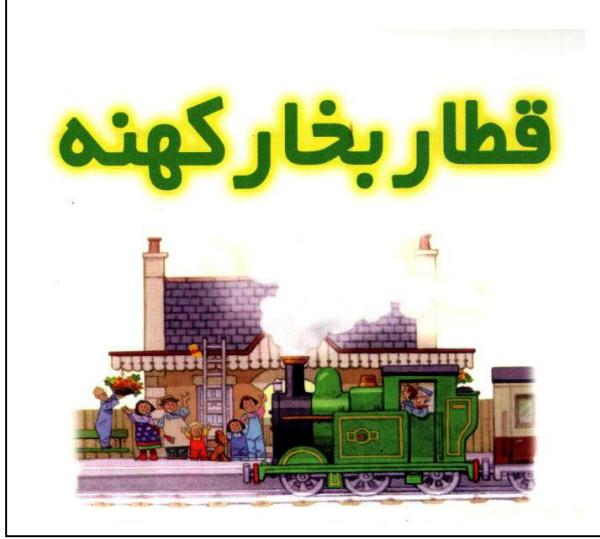


قطار بخار كهنه

قطار بخار كهنه



اینجا مزرعه درخت سیب است.

مزرعه مال خانواده بوت هاست. این خانم بوت و اینها هم دو بچه هایش، پویی و سم هستند.



خانم بوت گفت: عجله کنید، بچه ها! دیرمان نشوید!

پویی پرسید: امروز کجا باید برویم؟ خانم بوت

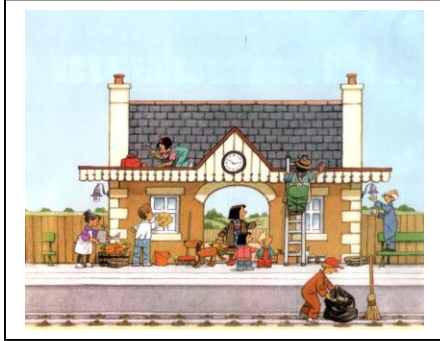
گفت: به ایستگاه قدیمی قطار!

آنها آماده شدند و در مسیر سر پایینی به طرف ایستگاه راه افتادند.

سم گفت: آنجا که قطاری رفت و آمد نمی کند، برای چی برویم؟

خانم بوت گفت: اگر کمی حوصله کنی، خودت می بینی.





وقتی به ایستگاه رسیدند، پویی با تعجب پرسید: اینها دارند
چیکار می کنند؟

خانم بوت گفت: می خواهند ایستگاه قدیمی را تمیز و مرتب
کنند، برای همین همه برای کمک آمده اند.

چقدر کار!

آقای نقاش گفت: پویی و سم اگر بخواهند، می توانند به من
کمک کنند.

خانم بوت به بچه ها گفت: خب، کاپشن هایتان را درآورید و
کمک کنید.



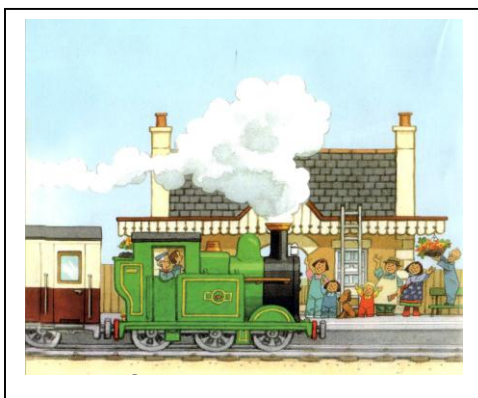
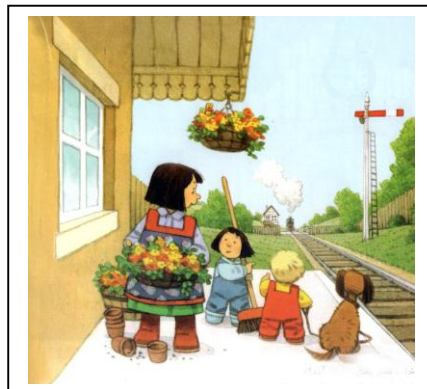
پویی و سم، به کمک آقای نقاش رفتند و حسابی مشغول کار
شدند. سم قوطی های رنگ را برای آقای نقاش آورد. پویی
قلم موها را به دستش داد. خانم بوت هم سکو را جارو زد.

ناگهان، صدایی به گوش بچه ها رسید.

خانم بوت گفت: قطار آمد!

پویی گفت: نگاه کنید! قطار بخار!

سم گفت: چقدر جالب!

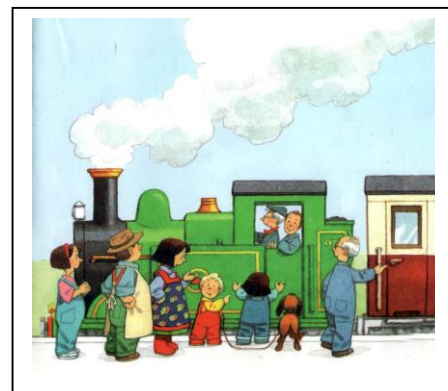


قطار بخار به ایستگاه رسید. سوتی کشید و صدایی مثل "پوف" از خودش درآورد و بعد هم مقدار زیادی بخار از دودکشش به هوا رفت و آرام کنار سکو ایستاد. مردم هورا کشیدند و برای لوکوموتیوران دست تکان دادند.

سم گفت: نگاه کنید! پدر کنار راننده قطار نشسته!

خانم بوت گفت: بله، امروز پدرتان به راننده قطار کمک می کند.

پویی گفت: خوش به حالش!





خانم بوت با صدای بلند گفت: همه سوار شوند!

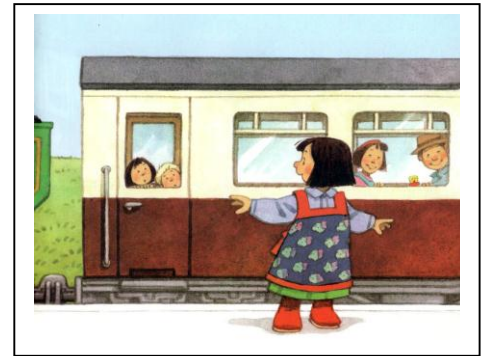
پویی گفت: بریم سوار شویم، سم!

خانم بوت گفت: زود باشید، می خواهم در را ببندم.

بچه ها دلشان می خواست بدانند که قرار است کجا بروند.

سم پرسید: مادر! شما سوار نمی شوید؟ با ما نمی آید؟

خانم بوت گفت: شما توی قطار بمانید. من زود برمی گردم.



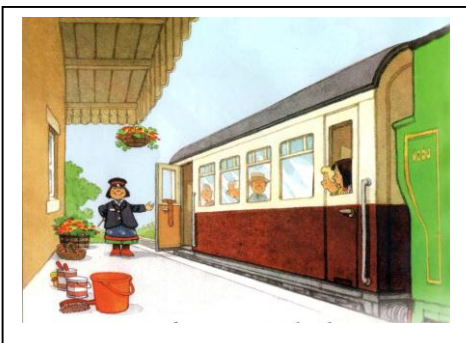
پویی و سم، از پنجره بیرون را نگاه کردند.

پویی با دیدن مادرشان گفت: نگاه کن! مادر چه کلاهی سرش

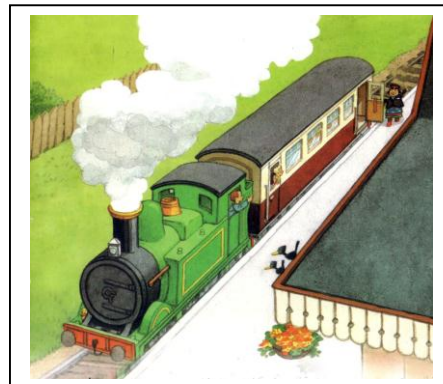
گذاشته!

پویی گفت: می بینی، لباس مخصوص مأمورهای قطار را

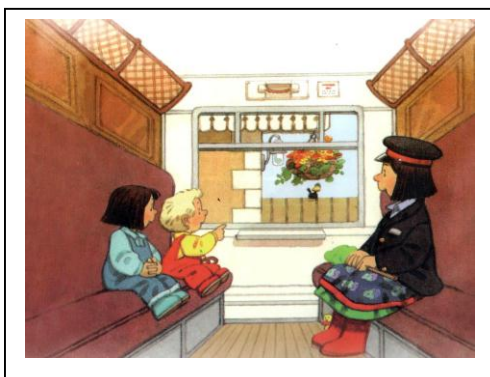
پوشیده! مادر گفت: بله، امروز من مأمور قطار هستم.



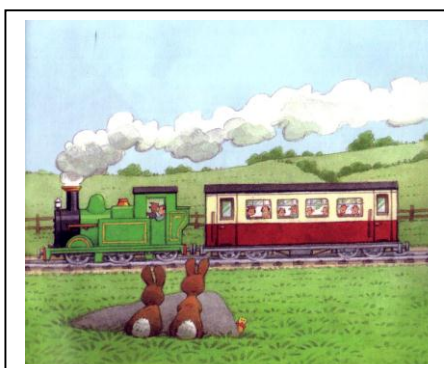
خانم بوت، پرچی را بالا گرفت. قطار سوتی کشید و بعد بخار زیادی از دودکش بیرون داد. خانم بوت، پرید داخل قطار و در را بست.



سم گفت: ما راه افتادیم.



قطار آهسته آهسته روی خط آهن جلو رفت و از کنار ایستگاه قدیمی گذشت. بچه ها هم از پنجره بیرون را نگاه می کردند، پویی گفت: امروز ایستگاه قدیمی قشنگ تر به نظر نمی رسد؟ سم گفت: من که قطار بخار را خیلی دوست دارم.



خانم بوت گفت: ایستگاه قطار دوباره راه می افتد و باز می شود. از این به بعد می توانیم در تعطیلات آخر هفته قطار سواری کنیم.

